

فطر نمازی



مستاد اقامہ نماز

مجموعہ خاطرات کوتاہ نمازی اوران

دفتر شماره دو



مكتبة
الشيخ
عبدالله
بن
سعود



• تهیه شده در:

روابط عمومی و امور استان ها | استاد اقامه نماز

طراح گرافیک و صفحه آرایی:

سیدعلی حسینی (۰۹۱۹۳۵۸۱۷۹۰)

راه‌های ارتباطی:

• تهران | خ انقلاب | خ قدس | نبش خیابان ایتالیا | پ ۹۸

• تلفن: ۸۸۹۹۶۱۵۰

• تلفکس: ۸۸۹۹۵۱۳۹

• سامانه پیامکی: ۱۰۰۰۰۱۷

• آدرس سایت: www.namaz.ir

• کانال تلگرام: @namaz_ir



ستاد اقامه نماز

• نشر و استفاده از مطالب نشریه قنوت در راستای ترویج فرهنگ متعالی اسلام بلامانع می باشد.



- سخن آغازین | ۸ |
- خاطرات نمازی | دفتر اول | ۱۲ |
- فرشته های کوچولوی مهد | ۱۳ |
- نماز جماعت | ۱۵ |
- قبله ی جهاد | ۱۶ |
- آدم ربایی و سرقت، همراه با نماز اول وقت! | ۱۸ |
- آشپزی نماز نمی خواهیم! | ۱۹ |
- برکت نماز | ۲۱ |
- نماز خواندن دانش آموز ابتدایی بایک پا! | ۲۵ |



فهرست مطالب |

- نماز از روی ترس!..... | ۲۶ |
- خواهر کوچکم، نمازم را پاره کرد!..... | ۲۷ |
- دانه های نماز..... | ۲۹ |
- خاطره نماز در مسجد پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ..... | ۳۱ |
- اولین نماز، در ظهر عاشورا!..... | ۳۵ |
- جشن فرشته های نماز..... | ۴۰ |
- آموزش نماز از طریق «کودک به کودک»!..... | ۴۴ |
- نماز با فرشته های آسمان..... | ۴۶ |
- آموزش نماز به کودکان به وسیله عروسک!..... | ۴۸ |
- آموزش نماز، توسط پدر!..... | ۵۱ |



فهرست مطالب |

- نماز با مهر کربلا | ۵۵ |
- مسجد و نماز | ۵۷ |
- نماز دختران بهشتی | ۶۰ |
- حال خوب نمازی، به خاطر دعای پدر بزرگ! | ۶۲ |
- هدیه مهر در خواب! | ۶۳ |
- نماز اول وقت در فرودگاه! | ۶۴ |
- خاطره، نماز شب بیاد ماندنی! | ۶۵ |
- نمازی که جان پدرم را نجات داد! | ۶۷ |
- فاطمه، فرشته ای کوچک | ۶۸ |
- تصادف! | ۷۴ |

..... فهرست مطالب | 

• امر به معروف اشتباه، حاج خانم! | ۷۸ |

• حکمت نماز خواندن در اتاق دربسته! | ۸۰ |

سخن آغازین | مسعود دریس

روابط عمومی و امور استان ها | استاد اقامه نماز





خاطرات نمازی | سخن آغازین | ۹ |

یکی از کارهای بسیار شیرین و تاثیرگذار بر روح و روان انسان ها، مرور خاطرات تلخ و شیرین می باشد که گاهی مرور این خاطرات منحصر در ذهن انسان صورت می پذیرد و کسی از آن، غیر از خود فرد خبر دار نمی شود و گاهی نیز ذکر خاطره برای یک یا چند نفر در یک مجلسی اتفاق می افتد.

راه دیگر، برای خاطرات و ثبت آن خاطره، نوشتن و به رشته تحریر در آوردن است. نوشتن خاطره یعنی ثبت آن در تاریخ...

خیلی از افرادی که خاطرات بسیاری را در دل خود داشتند و آن را بر روی کاغذ نیاوردند و یا به کسی منتقل نکردند، این افراد به خود و اطرافیان شان جفا می کنند. می پرسید چرا؟ عرض خواهیم کرد...

همانطور که همگان می دانید و می دانیم یکی از راه های انتقال تجربه و یا دعوت به خوبی ها، می تواند ذکر مطالب در قالب خاطره باشد...

آری شما به راحتی و با روایت کردن متن زندگی خود، در حال انتقال تجربه به نسل های بعدی هستید و این می تواند خدمت بسیار بزرگ و کاربری نظیر



..... | ۱۰ | خاطرات نمازی | سخن آغازین |

و شایسته ایی برای هدایت و تربیت آیندگان باشد. گاهی شما یک تجربه ی ساده ایی را نقل می کنید که بعدها در اختیار افراد قرار گرفته و چه بسا آنان را از بن بست رها ساخته و افق های روشنی را در مقابل دیدگان شان قرار دهد.

در بحث ترویج و تبلیغ امر مقدسی مثل نماز که نور چشم پیامبر ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله، معراج مومن، کلید بهشت، ستون دین و اولین پرسش روز قیامت از آن نام برده شده است هم، خاطره گویی و خاطره نویسی نوعی از انتقال تجربه و ارائه الگو و همچنین نوعی از شیوه های بسیار مطلوب در دعوت دیگران به نماز خواهد بود.

به همین جهت ستاد اقامه نماز تصمیم گرفته است، تا ضمن جمع آوری خاطرات شما مردم متعهد و متدین، شما زنان و مردان، و دختران و پسران ایرانی در هر کجای این کشور اسلامی که هستید، دعوت بعمل می آید که هر خاطره ایی که فکر می کنید باعث تشویق و ترغیب دیگران به امر مقدس نماز می شود را به



..... | ۱۱ | خاطرات نمازی | سخن آغازین |

رشته‌ی تحریر در آورید و حتماً آن را به همکاران صدیق و تلاشگر ما برسانید،
تا ضمن داوری آثار و تجلیل از بهترین‌ها، تمام آثار را در مجموعه‌هایی مثل
این دفتری که شماره دوم آن در اختیار شماست، گردآوری و در اختیار آحاد
جامعه‌ی ایمانی‌مان قرار دهیم.

باشد که، به واسطه خواندن خاطرات شما، فردی در نقطه‌ایی از این کشور به
نماز گرایش پیدا کند و به مسیر خوشبختی حقیقی هدایت گردد.

این جانب از همه‌ی عزیزانی که تاکنون فراخوان مسابقه را دیده‌اند و به سرعت
نسبت به ثبت و ارسال خاطرات‌شان اقدام نموده‌اند، تشکر می‌کنم و برای
همگان آرزوی صحت و سلامتی دارم. امیدوارم همواره بدرخشید. ان‌شاءالله
خاطره شما در شماره‌های بعدی این مجموعه ثبت و ضبط گردد.

خاطرات نمازی | دفتر دوم

مجموعه بیست و هشت خاطره زیبا و کوتاه نمازی





• فرشته های کوچولوی مهد

من توی یه مهد کودک، مربی هستم، بچه های مهد کودک ما خیلی باهوش
والبته بازیگوش هستند، یه روز که شیفت من برای بعد از ظهر معین شده بود،
وقت نکردم تو خونه نماز بخونم و تصمیم گرفتم، سریع برم مهد و اونجا نماز
بخونم، وضو گرفتم و راه افتادم...

وقتی به مهد کودک رسیدم، بچه ها خیلی آروم یه گوشه نشسته بودن و با هم
بازی می کردن، من هم از این وضعیت خوشحال شدم. سجاده نماز موجود
توی مهد رو یه گوشه اتاق به سمت قبله باز کردم و شروع کردم به خوندن
نماز، خیلی واسم جالب بود که از بچه ها صدایی نمی آمد، از این بچه های بازی
گوش بعید بود! وقتی سلام نماز رو دادم و نمازم به اتمام رسید، برگشتم بینم
بچه ها چیکار می کنند، دیدم بچه های مهد با همون درک و فهم بچگی شون
مثل فرشته های کوچولو، پشت سرم نشسته بودند و تمامی حرکات من رو موقع



نماز تقلید می کردند... مدیر مهد وقتی وارد اتاق شد و این صحنه رو مشاهده کرد، خیلی خوشحال شد و گفت: «خیلی خوبه که بچه ها این قدر مشتاق به یادگیری نماز اند، بهتر از این فرصت استفاده کنیم و تو برنامه های فردا، به زبان کودکانه با ابزار شعر، بازی و داستان نماز رو به بچه ها آموزش بدیم...» من هم از این پیشنهاد مدیر مهد کودک استقبال کردم...

فردای اون روز قبل از رفتن به مهد، یه مطالعه در مورد شیوه آموزش نماز به کودکان داشتم، البته یه چند تا کتاب داستان و شعر با موضوع نماز نیز آماده کرده بودم که با خودم ببرم سر کلاس و بعد به مهد رفتم...

اون روز رو تمام وقت به آموزش وضو و نماز به بچه ها از طریق بازی و نشون دادن کتاب نمازی و خوندن شعر با همین موضوع گذروندیم و چقدر بچه ها با این قلب های پاکشون از این برنامه استقبال کردند و روز شادی، هم برای اونها و هم برای ما مربیان مهد بود...



در انتهای روز با خودم فکر کردم هیچ کار خدایی حکمت نیست، نماز خواندن من درمهد، حکمتش این بود که به بچه‌ها نماز خواندن رو یاد بدم...

• مینانادری فرود | شهر شیریار

• نماز جماعت

برای اقامه‌ی نماز اول وقت به صورت جماعت، سازمان دهی خاصی شده بود، اولویت اقامه‌ی نماز برای امامت، با بزرگواران روحانی بود، اما برای زمانی که روحانی حضور نداشت، از بین سایر نیروها، نفرات دوم و سوم نیز مشخص بود. به محض واقع شدن در وقت نماز، یکی از افراد مورد وفاق که معمولاً قرائت حمد و سوره‌ی او مورد تایید بود، نماز جماعت را برگزار می‌کرد... بدین ترتیب، نماز جماعت جهادگران، همیشه برقرار بود. فضای معنوی آن بر جهادگران چتر می‌انداخت، برای اذان‌گویی و یا مکبّری، هر کس سعی داشت از دیگری



پیشی بگیرد، تنها جایی که احساس می‌شد، شرم و تعارف وجود ندارد، نماز جماعت جهادگران بود، هر کس در خود توانی می‌دید، این کار را انجام می‌داد. یادعاهای تعقیب را با صدای بلند قرائت می‌کرد، این کار در انحصار شخص خاصی نیز نبود.

• عباس نورزائی. شهرزاهدان

• قبله‌ی جهاد

چندین سال در سمت معاونت جهادسازندگی زابل، مشغول فعالیت بودم، در سال ۱۳۷۵ به سمت مدیریت جهاد منصوب شدم. سالن «نمازخانه» در طبقه‌ی پایین اداره قرار داشت و این سالن، شبیه به یک سالن انبار و بسیار ساده بود، به نظرم رسید در نمای درونی آن از نمادهایی استفاده شود که متناسب با نوع بهره‌برداری از ساختمان باشد، بنابراین



مسئول واحد ساختمان را خواستم. گفتم روی دیوارها، قاب‌های گچی به شکل محراب گچ‌کاری کند. یک محراب هم دقیقاً در جهت قبله برای تعیین قبله بسازد و آن را نماکاری نماید.

برای ساخت این محراب، گفتم ابتدا قبله‌نما بگذارند. دقیقاً قبله را مشخص و بر آن اساس محراب را نصب نمایند.

وقتی قبله‌نما را گذاشتند، متوجه شدیم که قبله‌ی واقعی با جهتی که تا آن زمان در نمازخانه نماز می‌خواندند، حدود ۳ درجه‌ای اختلاف دارد.

چندی بعد یکی از دوستان من از یکی از همکاران سؤال کرده بود:

«نورزائی از موقعی که به مدیریت جهاد منصوب شده چه می‌کند و اوضاع چه طور است؟» ایشون جواب داده بودند که: «کارهای جهاد خوب شده، ولی قبله‌ی جهاد را تغییر داده!».



• آدم ربایی و سرقت، هم راه با نماز اول وقت!

در پنج کیلومتری شهر قصرقند، پشت کوه‌ها، روستای روگشک، قرار داشت. راه ارتباطی نداشتند، برای احداث جاده، بلدوزر و امکانات راه‌سازی، اعزام شد. تعدادی کارگر نیز در آن جا مشغول به کار شدند، دستمزد کارگران، پیمان‌کاران حدود سه ماه، معوق مانده بود، حسابدار به اتفاق یک راننده برای پرداخت مطالبات، به کارگاه اعزام می‌شود، او را با پول‌ها و ماشین به سرقت بردند. وقتی ما متوجه موضوع شدیم و از طریق ریش سفیدان و سپاه وارد عمل شدیم تا ماند پاکستان رسیده بودند، به هر حال اقدامات ما مؤثر واقع شد و به سلامتی و بدون کم و کاستی فردای آن روز همه با ماشین برگشتند. آن‌ها نقل می‌کردند: «وقتی موقع نماز می‌شد، سارقین دو گروه می‌شدند، یک گروه با اسلحه ما را در یک جا جمع می‌کردند. کشیک ما می‌داد. بقیه نماز می‌خواندند. بعد نوبت به گروه بعدی می‌رسید. خیلی هم به نماز اول وقت،



در حین سرقت. آدم ربایی معتقد بودند».

• عباس نورزائی | شهرزاهدان

• آشپزی نماز نمی خواهیم!

در «نیک شهر» و «قصرقند» مثل همه ی مراکز جهاد در استان، آشپزخانه داشتیم. سه وعده غذا به کارکنان که عمدتاً مهاجر بودند داده می شد، پس از چندی متوجه شدم که آشپزما نماز نمی خواند، تصور غذایی که توسط یک نفر بی نماز تهیه شود، برایم بسیار سنگین بود، به مسئول خدمات سپردم که با او صحبت کند که نماز بخواند، مؤثر واقع نشد، او را به دفترم خواندم و به او تذکر دادم، بعد از مدتی دیدم بی توجهی می کند...

به «نور محمد رئیسی» که کمک آشپز و مرد متدین و مقیدی بود، گفتم به هر نحو است، باید تو آشپزی کنی، هر چی درست کردی و به هر کیفیتی درست



کردی قبول داریم و به ملا محمد گفتم به او بگويد که تسويه حساب کند. گفتند او چند سال است که کار می کند و مدیران قبلی کسی چیزی نگفته، گفتم: «آشپزی نماز نمی خواهیم».

آشپز اخراج شده، به مولوی عبدالله، امام جمعه ی نیک شهر شکایت برده برد، او سؤال کرده بود، برای چه نورزائی تو را اخراج کرده؟

گفته بود نمی دانم من گناهی ندارم و به مولوی گفتند: «که به او مهلت داده شده تا نماز بخواند ولی او نمی خواند. مدیر جهاد گفته غذای دست آدم بی نماز را نباید جهادی ها بخورند...» مولوی خوش حال شده بود، از این اقدام مدیر جهاد...

مولوی نیز این آشپز را، با سخنان خود هدایت کرده بود، تا نماز بخواند و او نیز جزو نماز خوان ها شد و به کار بازگشت.

برای بازدید از طرح ها به منطقه ی داروکان رفته بودم که حدود ۶۰ کیلومتر با



نیک شهر فاصله داشت و در دل کوه‌ها قرار دارد، روحانی آن روستا که شنیده بود، مدیر جهاد آمده، خود را به ما رساند، روبوسی گرمی کردند و گفتند: «شما را خیلی دوست دارم، چون شنیده‌ام حتی از غذایی که به دست آدم بی نماز، درست شده به جهادی‌ها نداده‌ای».

• عباس نورزائی | شهرزاهدان

• برکت نماز

پنج شنبه بود و کلاس «کلام نوین اسلامی» همه بچه‌های دانشگاه کلاس استاد محیطی را خیلی دوست داشتند، چون کلاس ایشان با کلاس‌های دیگر متفاوت بود، نمی‌دانم چرا آن روز استاد حرف‌هاشون با روزهای دیگر فرق داشت...

استاد گفتند: «آیاتا بحال جایی محبوس شده‌اید که راه خروج نداشته باشید؟»



اگر چنین اتفاقی برایتان بیافته، اون موقع یاد خدا و آخرت و تنهایی شب اول قبر کنید.»

استاد تعریف کردند که در کودکی در حالی که بابرا در شون توی یک صندوق بازی می کردند، در صندوق بسته می شه و چند ساعتی توی صندوق گیر می افتند.

خلاصه وقت نماز ظهر شد و کلاس تمام شد، شب همان روز ما عروسی دعوت

بودیم و خیلی از کارهایمان مانده بود، سعی من بر این بود که هرچه سریع تر خود

را به خانه برسانم و کارهایمان را انجام بدهم، از قضا اتومبیل من هم آن روز خراب

بود و منتظر بودم یکی از دانشجویمان من را به خانه برساند که، صدای اذان

مسجد دانشگاه بلند شد، دوستم گفت که: «عجله داره و نماز جماعت شرکت

نمی کنه اگر می خواهی من را برساند همراهش شوم»...

من هم مانده بودم که، بروم نماز جماعت یا با ماشینش به خانه بروم، که دیدم

اگر در نماز شرکت کنم، نیم ساعتی طول می کشد و اگر بعدش هم بخوام با



اتوبوس بروم، کلایک ساعت از وقتم گرفته می شود، بالاخره با دوستم به خانه برگشتم و در لحظه ورود نماز ظهر و عصرم را خواندم...

آنروز، اعضای خانواده به خارج از شهر رفته بودند و زودتر از شب هم بر نمی گشتند بعد از نماز داخل یکی از اتاق ها شدم، که چیزی بردارم که ناگهان در اتاق بسته شد و کلیدی که از بیرون در بود چرخید و در از بیرون قفل شد (شاید باورش سخت باشد ولی واقعا چنین شد) خیلی ترسیده بودم، اول فکر کردم دزد، وارد خانه شده، ولی بعد فهمیدم، بر اثر شتابی که در بهم خوردن در به وجود آمده، باعث چرخیدن کلید شده، اصلا نمی دانستم چکار کنم، که یادم آمد یک موبایل تو این اتاق هست، ولی دیدم موبایل شارژ ندارد، درست در همان لحظه حرف های استاد محیطی بیادم آمد، کلماتی که گفته بودند، جلو چشمم رژه می رفتند: «حبس... تنهایی... وحشت... شب اول قبر...»

گفتم: «خدایا چرا امروز؟ چرا امروز باید استاد این حرف ها را می زدند، چرا همین



امروز من باید تو این اتاق حبس بشوم...»

وحشتی که من آن لحظه داشتم قابل توصیف نبود، ولی همان خدایی که مرا گوش مالی داده بود، به من فهماند که اشتباهم چی بوده، من به خاطر اینکه یک ساعت زودتر به منزل برسم و به کارهای دنیایی خود برسم، از نماز جماعت گذشتم، بنابراین چند ساعت توی آن اتاق گرفتار شدم حالا فکرش را بکنید، آن‌هایی که به خاطر لذت‌های زودگذر دنیا دین‌شان، نمازشان، حجاب و حیای‌شان را کنار می‌گذارند، چه می‌کنند، بالاحظه‌ای که آخرین سنگ قبر راروی‌شان می‌گذارند، خودشان می‌مانند و اعمال‌شان و تنهایی‌شان آن موقع دیگر پشیمانی سودی ندارد و هیچ راه بازگشتی نیست، پس بیایید تا هنوز مهلتی باقی است به فکر اصلاح کارهای مان باشیم.

«الهی چنان کن سرانجام کار تو خوشنود باشی و ما رستگار...»



• نماز خواندن دانش آموز ابتدایی با یک پا!

زنگ نماز زده شد و من به همراه دانش آموزان (مقطع ابتدایی) به نمازخانه مدرسه رفتیم. بچه‌ها را نگاه می‌کردم چادرهای کوچک سفید و گاهی گل‌دار در صف ایستادند، من هم میان بچه‌ها ایستاده بودم.

برگشتم و نگاهی به بچه‌ها انداختم که ببینم آیا همه بچه‌ها ایستاده‌اند و صف‌ها مرتب و منظم است....

ناگهان در آخر صف، چشمم به دانش آموزی افتاد، دیدم که یک پادر هوا به حالت لی لی کنان، یکی از پاهایش را روی سجاده گذاشته و پای دیگرش را بلند کرده و منتظر خواندن اقامه است...

با تعجب گفتم: «چرا این جوری ایستاده‌ای؟»

تکانی خورد و گفت: «آخه خانم داشتتم وضو می‌گرفتم، وقتی نوبت دست چپم رسید، آب قطع شد و آب کافی نبود، با همان آب اندک به زور وضوی



دست چپ را تمام کردم و مسح سرو پای راست را کشیدم و برای پای چپم دیگر دستم تر نبود، که این کار را انجام دهم...

من هم گفتم پس اگر این جور ی- پای رو که مسح نکشیدم رو بالا بگیریم- بایستم دیگر گناهی ندارد و می توانم نمازم را بخوانم».

• فاطمه حیدری | تهران بزرگ

• نماز از روی ترس!

طبق معمول همه روزه، نماز جماعت در نماز خانه مدرسه برگزار می شد، نوار اذان را داخل ضبط گذاشتم و صدای اذان بسیار زیبا و رسا در سالن پیچیده شد و دانش آموزان یکی یکی و چند تا چند تا با چادر نماز، صف بستند و در صفوف منظم، نیت کردند و مشغول نماز شدند.

من برای ایجاد نظم بیشتر، شاهد شروع شدن نماز بودم، خیلی برایم جالب



بود، یکی از دانش آموزان با صدای بلند در حالی که دست هایش راتا کنار گوش هایش بالا برده بود گفت: «چهار رکعت نماز به جامی آورم از ترس مدیر قربه الی الله» وقتی نماز تمام شد، آمدم دفتر مدرسه و پس از بررسی متوجه شدم که مدیر به همه دانش آموزان گفته است که: «اگر یکی از دانش آموزان را موقع نماز در کلاس‌ها یا سالن بینم اخراج می‌کنم».

• معصومه صفایی پور | **شهرستان ایذه**

• **خواهر کوچکم، نمازم را پاره کرد!**

در نماز خانه به کلیه بچه‌های ابتدایی گفتم: «هر کس نماز بخونه خدا اونو دوست داره، پس هر کس نماز رو یاد بگیره و درست سر وقت بخونه پیش من هم جایزه داره».

سمیه دانش آموز کلاس دوم با چشم‌های معصوم و لب‌های خندانش جلو آمد



و گفت: «خانم اجازه می‌شه برای من نماز را مثل مشق بنویسید تا من هم از روی مشق شما بخونم و یاد بگیرم».

گفتم: «چرا نمی‌شه دختر گلم... من یک کتاب آموزش نماز دارم که اون رو فردا برای تو می‌آورم.»

فردا اون روز کتابی در رابطه با آموزش نماز به او هدیه کردم. چند روز بعد مادر سمیه آمد و ضمن تشکر به من گفت: «سمیه هر روز کتاب آموزش نماز را روی سجاده می‌گذارد و از روی آن نماز می‌خواند. مدتی گذشت، احساس کردم تغییراتی در رفتار و کردار سمیه رخ داده است، یقین داشتم که این همه از تاثیرات نماز است.»

سمیه از این که نماز می‌خواند خیلی خوشحال بود. اما یک روز، به محض ورود به مدرسه، متوجه چشمان خیس سمیه شدم، جلورفتم و پرسیدم:

«سمیه جون چی شده دخترم؟ چرا داری گریه می‌کنی؟»



او در حالی که گریه می کرد حق حق کنان گفت: «اجازه خانم دیشب وقتی داشتم نماز می خوندم خواهر کوچولویم که سه سال دارد اومد و نمازم را پاره کرد! حالا دیگه نماز ندارم بخونم، حتماً خدا دیگه منو دوست نداره!» ...

• بلقیس مشایخ | نوشهر

• دانه های نماز

روزهای اولی که بچه ها به سالن برای نماز می آمدند، مختصری از احکام وضو، نماز و تیمم و راجع به این که چرا باید نماز بخوانیم، صحبت شد. بعد از آن به زبان ساده درباره این که نماز کامل و صحیح عبادتی است که بسیار مورد سفارش ائمه علیهم السلام بوده است و مقید به وقت و آداب آن باید باشیم تا ثمرات دنیوی و آخرتی بسیاری به ما برسد، چند جلسه ای توضیح دادم. بعد از آن قرار شد از هفته آینده که به نماز می آیند، در ورودی سالن نماز خانه



یک دانه لوبیا سفید از مربی و یا مسئول نماز کلاس خود بگیرند و تا پایان ماه در سجاده خود نگه دارند. روی لوبیا سفید به ترتیب روزها شماره یک تا سی با ماژیک نوشته شده بود.

در پایان هر ماه از بچه ها خواستم که، دانه های نمازشان را در گلدان با فاصله کوتاه بکارند و اگر خوب مواظبت کنند و آب، نور و خاک مناسب به آن ها برسانند، به خوبی سبزی می شوند. وقتی دانه ها سبز شدند، گلدان های خود را به مدرسه بیاورند تا به بچه ها، نشان بدهیم و جایزه نمازشان را دریافت کنند. پس از مدتی طاقچه های نمازخانه، پر شده بود از گلدان های بچه هایی که مرتب در برنامه نماز، حاضر شده بودند، در هر گلدان سی جوانه سبز به چشم می خورد. دانش آموزان از این که دانه های نماز آنها به ثمر نشست است، خوشحال بودند.



• **خاطره نماز در مسجد پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ**

به نظر من اولین نمازی که هر مسلمانی به سوی قبله برای خدای خویش می خواند، یکی از زیباترین لحظات عمر آن مسلمان به شمار می رود. شاید شما دیده باشید که در خانواده های مسلمانان هر نوجوانی که رفته رفته به سن تکلیف نزدیک می شود، اقوام و آشنایان بخصوص پدر و مادر از فضایل نماز برای آن نوجوان سخن می گویند و به طریقی او را برای انجام فریضه والا آماده می کنند.

چند وقتی بود که برای من هم چنین وضعی رخ داده بود، ولی من که در نماز خواندن سستی به خرج می دادم و نماز خواندنم را از امروز به فردا می انداختم و این گونه رفتار آن ها در امر تشویق به نماز را بی ارزش می دانستم. هر گاه از من سوال می شد که آیا نماز می خوانی؟ من بدون آنکه به سوال آنها پاسخ بدهم موضوع را عوض می کردم یا اگر نوجوانی کوچکتر از خود را در حال نماز می دیدم



احساس خجالت می‌کردم. من این موضوع را به خود قبولانده بودم که دیگر نمی‌توانم، نماز بخوانم و نماز خواندن سخت است.

روزها به این منوال، می‌گذشت تا این که در یکی از روزهای تابستان که پدرم از سازمان حج و اوقاف برمی‌گشت تا مدارک لازم را برای سفر عمره به کاروانش ببرد، به من گفت که اسم مرا نیز در کاروان خود نوشته است، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم و احساس عجیبی داشتم، زیرا می‌دانستم که می‌توانم مکانی را که فقط عکسی از آن دیده بودم، از نزدیک لمس کنم.

آری آن موهبتی از طرف خداوند بود که در سن نه سالگی نصیب من شده بود و شاید نصیب خیلی‌ها نمی‌شد.

اندک اندک به زمان موعود نزدیک می‌شدیم و من نیز رفته رفته مقدمات سفر را فراهم می‌کردم. یکی دو روز مانده به سفر تصمیم به یادگیری نماز نمودم برای این منظور کتابی را که در مورد آموزش نماز بود، خریدم و سعی در یادگیری



اصولی نماز کردم و عبارت عربی آن را حفظ کردم .

احکام آن را فرا گرفتیم ، سرانجام روز سفر فرارسید و ما با هواپیما به طرف کشور عربستان پرواز کردیم و چیزی که برایم جالب بود این بود که ، دیگر در بین مسافران از مادیات و هوا و هوس خبری نبود و همه در فکر رسیدن به مقصد بودند .

در شهر جده از هواپیما پیاده شدیم و از آنجا عازم مدینه النبی شدیم . شهری که مقبره پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و چند تن از معصومین علیهم السلام در آن واقع شده بود . پس از چند ساعت و گذر از بیابان های بی آب و علف سرانجام به حومه شهر مدینه رسیدیم که ، ناگهان گلدسته های مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله نظر مسافران را به خود جلب کرد . چه لحظات زیبایی بود . عده ای از خوشحالی اشک شوق می ریختند و عده ای نیز به دعا و شکر پروردگار وجل جلاله می پرداختند . پس از اینکه اسکان یافتیم ، فوراً به طرف حرم پیامبر صلی الله علیه و آله حرکت کردیم . هوای



خنک و دل پذیر مدینه پوست بدن را نوازش می داد.
پس از اینکه از کنار قبرستان بقیع گذشتیم، حرم را در مقابل دیدگان خود
دیدیم، چه شکوه و عظمتی! گلدسته های بلند سبز زنگ آن بیشتر از هر چیزی
توجه ما را به خود جلب کرد. پس از اینکه داخل حرم شدیم با توجه به این که
در کشور عربستان دست زدن به حرم مطهر ممنوع است، ایرانیان از دور به
راز و نیاز پرداختند. عده ای نیز کمی آن طرف تر که، به روایتی خانه حضرت
فاطمه علیها السلام در آن واقع شده بود، بوسیله عده ای از مداحان اهل بیت علیهم السلام به
سوگواری برای حضرت فاطمه علیها السلام می پرداختند و آن مناظر سرشار از معنویت
و روحانیت خاصی بود.

من به همراه پدرم کمی آن طرف تر درست در مقابل محراب رسول اکرم صلی الله علیه و آله
ایستادیم و پدرم شروع به خواندن نماز کرد.

من که این طرف و آن طرف را نگاه می کردم و خود را برای خواندن نماز آماده



کردم با این که حق استفاده از مهر را نداشتیم ، ناچار بودیم که برای حفظ وحدت مسلمانان این مشکلات را تحمل کنیم . پس از این که خود را آماده کردم ، در دل نیت نماز زیارت را نمودم و بعد از آن تکبیرة الاحرام را گفتم و شروع به خواندن اولین نماز کردم ، بعد از اینکه به پایان رسید ، با خودم فکر کردم که چه سعادتى نصیبم شده که توانستم اولین نمازم را در جایی بخوانم که زمانى در آن پیامبر ﷺ نماز مى گذارده است . آرى آن مسجد جایی بود که در موقع اذان ، بلال بانگ «الله اکبر» سر مى داد و مسلمانان را به نماز دعوت مى کرد .

• محمد صفایی | شهرایده

• اولین نماز ، در ظهر عاشورا!

یک روز در کلاس درس می دادم و از آنجا که در حین تدریس بسیار جدی بودم بچه ها با نهایت تمرکز و دقت گوش می دادند و هر از گاهی سوالات مطرح شده



را با بحث و گفت و گو به پاسخ می‌رساندیم

ناگهان نجوای دل انگیز موزن در کلاس پیچید و من بر اساس عادت دوران کودکی که از پدر بزرگم به یادگار داشتم ، «ذکر لیبیک لیبیک یا رسول الله» را بر زبان آوردم و آرام دعاهایی زیر لب زمزمه کردم . سپس وقتی صدای دلکش «اشهدان محمد رسول الله» را به گوش جان شنیدم ، صلواتی بلند فرستادم و چشم‌هایم را که ناخود آگاه بسته بودم ، گشودم .

بچه‌ها در سکوت مطلق و با تعجب مرا نگاه می‌کردند و برخی ، چیزهایی زیر لب می‌گفتند ، ناگهان صدای بلند خنده عاطفه سکوت کلاس را درهم شکست و بعضی از بچه‌ها نیز دنبال او خندیدند . فرصت را مغتنم شمردم و شروع به صحبت درباره فریضه نماز و ثمرات دعا به ویژه در لحظات ملکوتی اذان و نیایش و همچنین ضرورت حداقل دقایقی فارغ از غیر و با خدا بودن ، کردم و در پایان تاکید کردم در زنگ‌های آخری که با هم کلاس داریم از لحظه شروع اذان



تا پایان اقامه نماز، زنگ نیایش خواهیم داشت و مانند سایر مسئولیت‌های کلاس، این کار هم یک مسئول می‌خواهد که، بهتر است خوش صدا هم باشد. بچه‌ها به عاطفه اشاره کردند که صدای دلنشین و حزینی داشت و او در مقابل نگاه‌های مشتاق هم کلاسی‌هایش و لبخندانگیزه ساز من، به ناچار مسئولیت این کار را پذیرفت و بعد همه برای وضو گرفتن و اقامه نماز از کلاس بیرون رفتیم.

روزها می‌گذشت و هر روز زنگ نیایش زیباتر و عرفانی‌تر از قبل برگزار می‌شد. نیمکت‌نوشته‌های نامناسب عاطفه به جملات، احادیث و اشعار زیبایی در تابلوی کلاس بدل می‌شد و نقش‌های روی دست‌هایش، جای خود را به طرح‌های پر مفهوم و شگفت‌انگیز بردردیوار کلاس می‌داد. صدای روح‌نوازش، مناجات زنگ نیایش را با اشک‌های پاک و مخفیانه او و خلوص بچه‌ها در سجاده عشق و ایمان تجلی می‌داد، ولی هرگز اشک او را ندیدم،



استعدادهای او یکی پس از دیگری کشف و شکوفامی شد
تا اینکه عاطفه در اثر سوختگی ، چند روزی به مدرسه نیامد . او پدری معتاد و بیمار داشت که از مادرش جدا شده بود . او چهار خواهر کوچک تر از خود ، با وضع مالی بسیار نامناسب داشت . بچه ها جای خالی او را در زنگ نیایش پر می کردند و برایش دعای کردیم

یک روز مشغول حل تمرینات کتاب بودیم که ، صدای باز شدن در ، همه را متوجه خود کرد . عاطفه وارد کلاس شد و بعد از سلام در جای خود نشست . زنگ آخر بود ... نوای روح بخش «الله اکبر» از بلندگوهای مسجد ، فضای کلاس را سرشار از معنویت کرد . ذکر « لیبیک لیبیک یا رسول الله » بچه ها در کلاس بلند شد . به سمت عاطفه حرکت کردم ، او بلند شد و مرا در آغوش گرفت . اولین بار بود که اشک هایش را می دیدیم ، با صدای بلند و حزین خدا را صدامی زد و گریه می کرد . بچه ها با بغضی گویا ، دعا هایی را بلند تر از صدای موذن می خواندند و



بعد برای نماز به صف ایستادند . هرگز آن روز زیبا را از یاد نمی برم ...
روزها به سرعت می گذشت و عاطفه احساس نیاز و آرامش ارتباط با خدا را بیشتر
درک می کرد

سال بعد در کلاس دیگر با چهره های جدیدی زنگ نیایش را اجرا می کردیم .
چهره معصوم عاطفه و نجوای دل نشینش را همیشه به یاد داشتم عصر
روز عاشورای حسینی بود که زنگ تلفن بلند شد :
- الو ، سلام خانم ! خانم ... من عاطفه ...

می خواستم بهتون بگم ... بغض گلویش را می فشرد و صدایش می لرزید ...
امروز ... امروز در ظهر عاشورا و در جمع عزاداران حسین بن علی علیه السلام میان
عاشقان آن حضرت اولین نماز خود را خواندم و بر آستان یگانه فریاد رس
عالمیان سجده شکر کردم و برای همه جوانان و خواهران کوچک ترم هم
دعا کردم و از خدا خواستم که پدرم با ادامه تحصیل من موافقت کند . در اوج



خوشحالی بسیار متاثر شدم و بار دیگر به دنبالش رفتم .

• فرخنده صالحی | شهر خرمشهر

• جشن فرشته های نماز

از همان اوایل مهر ماه که به کلاس آمدم، کارتدریس نماز را آغاز کردم، در ابتدا به صورت شفاهی و سپس عملی .

تقریباً همه بچه ها نماز خواندن را به خوبی فرا گرفته بودند ، به جز یک نفر «مینا خانم»! مینا دانش آموز تنبلی نبود . و این برای من سوال بود که چرا او نماز را یاد نمی گیرد و تقریباً هر روز با او تمرین می کردم ، اما فایده ای نداشت .

قول جایزه دادم ، حتی از مادرش خواستم به مدرسه بیاید و از او خواهش کردم در خانه بیش تر با او تمرین کنند ، اما باز هم بی فایده بود . اوایل اردیبهشت ماه بود . فکر می کنم پنجم اردیبهشت بود و در پانزدهم همان ماه قرار بود جشن



شکوفه ها برگزار شود از این وضعیت پیش آمده کاملا کلافه بودم، تا این که یک شب ناگهان فکری به ذهنم رسید. فردا صبح، وقتی به مدرسه رفتم، به بچه ها گفتم: «بچه ها گوش کنید. آخرین هفته قرار است جشن شکوفه ها برگزار شود و فقط فرشته ها می توانند در این جشن شرکت کنند و من هم باید از میان شما چند فرشته را معرفی کنم.

حالا کدام یک از شما می توانید بگویید فرشته کیست؟»

زهرا گفت: «اجازه خانم، فرشته باید لباس سفید داشته باشد.»

ریحانه گفت: «فرشته باید مهربان باشد.»

گفتم: «مینا جان نظرتو چیست؟»

بعد از چند لحظه سکوت گفت: «فرشته باید دروغ نگوید، کار بد نکند و خدا او

را دوست داشته باشد.»

گفتم: «آفرین دختر گلم. انسان وقتی کسی را دوست داشته باشد، دوست



دارد با او صحبت کند. پس فرشته هم که خدا را دوست دارد، با خدا صحبت می‌کند و راه حرف زدن با خدا نماز خواندن است. پس فرشته کسی است که نمازش را درست و سر وقت بخواند. من هم از میان شما کسی را که نمازش درست تر از بقیه باشد به عنوان فرشته معرفی می‌کنم تا به جشن برود.

شورو غوغایی در میان بچه‌ها پیا شد. به خوبی از علاقه دختر بچه‌ها نسبت به فرشته شدن آگاه بودم و امیدوار بودم که این بار موفق شوم.

سپس به بچه‌ها گفتم: «روز دوازدهم باز با شما تمرین عملی نماز را امتحان خواهیم گرفت و هر کس موفق شود، به جشن خواهد رفت.»

روزهای بعد نیز موضوع جشن را به آن‌ها یادآوری کردم. تا این که روز دوازدهم اردیبهشت ماه فرارسید، یعنی درست سه روز قبل از جشن. اول از همه سارا را صدا زدم از او خواستم تا نماز بخواند و او کاملاً درست خواند. بعد از او رویا و بعد مینا را صدا زدم. به جای مینا من دلم شور می‌زد. در آغاز، کمی دستپاچه بود.



اما کم کم آرام شد و شروع کرد به خواندن نماز، سلام داد و نماز را کاملا درست به پایان رساند.

خیلی خوشحال شدم و سوال کردم: «مینا جان، چطور نماز را یاد گرفتی؟»
گفت: «چون دوست داشتم من فرشته باشم از مادرم خواستم تا کمکم کند.»
گفتم: «خوب بچه های گلم، روز پانزدهم همگی چادر سفید و مهر با خود بیاورید.»

روز پانزدهم فرارسید و من وارد کلاس شدم. همه بچه ها با چادرهای سفیدشان نشسته بودند. واقعا همه مثل فرشته بودند.

گفتم: «بچه ها همه فرشته اید و امروز همه با هم جشن می رویم.» سپس همگی به نمازخانه رفتیم. موقع نماز، مینا را مشتاق تر از همه یافتیم.

● معصومه اکبری | استان تهران



• آموزش نماز از طریق «کودک به کودک»!

یادم می‌آید، زمانی که این روش را برای آموزش نماز اجرامی کردم، دانش آموزان با شور و شوق وصف ناپذیری به انجام فعالیت‌هایم پرداختند.

روشی را که به کار بردم روش یادگیری خلاق (تدریس اعضای گروه) بود. نام آن را با کمک بچه‌ها طرح همیار نماز گذاشتیم. کلاس به پنج گروه شش نفره تقسیم شد. هر کدام از بچه‌ها در گروه‌های شش شماره‌ای از یک تا شش داشتند. قرار شد، چند روز بعد شماره‌های «یک» کلیه تیم‌ها، اقامه را خوب یاد بگیرند. شماره دو گروه‌ها، سوره حمد و توحید، شماره سه گروه‌ها، رکوع و سجده، شماره چهار کلیه گروه‌ها، تسبیحات اربعه و شماره‌های پنج، تشهد و شماره‌های شش، سلام را کاملاً یاد گرفته و زیبا قرائت کنند.

روز موعود فرار رسید. بچه‌ها کاملاً شاداب به نظر می‌رسیدند و برای پاسخ‌گویی به سوالات نماز آماده بودند، اما اضطراب در چهره تعدادی موج می‌زد. حتماً



نتوانسته بودند آن قسمت از نماز را که مربوط به آنان بود خوب تمرین کنند. بچه ها منتظر بودن که یکی یکی بیایند و درس پس دهند. در همین وقت گفتم: «بچه ها، شماره های یک همه گروه ها در کنار هم در یک گروه قرار گیرد و شماره های دو در یک گروه و همین طور.... شماره های شش کلیه گروه ها در یک جا جمع شوند. خوب، حالا در گروه تان در مورد آن قسمت از نماز که مربوط به شما بود صحبت کنید.»

شور و هیجانی در کلاس برپا شده بود که لذت می بردم. فراگیران کاملاً فعال بودند. پایان وقت را اعلام کردم و به بچه ها گفتم: «حالا هر کدام به گروه خود برگردید. بچه ها، حالا هر شماره ای قسمت مربوط به خود را قشنگ و زیبا برای دوستانش بخواند و اشکالات آنان را رفع نماید.»

وقتی به چهره تک تک فراگیران نگاه می کردم، دیگر رد پایی از اضطراب اولیه دیده نمی شد. بسیار راضی و خوشحال بودم. در چند جلسه، این روش کار



شد و بچه ها نماز را خیلی زیبا یاد گرفتند و حتی رکعت ها و ترتیب نماز و وضو را نیز با همین شیوه به آنان آموزش دادم. در آن لحظه که یکی از دانش آموزان گفت: « خانم، من از یادگیری نماز همیشه می ترسیدم، چون عربی بود و فکر می کردم خیلی سخت است اما با کمک دوستانم دیدم که خیلی هم آسان و شیرین است. خانم ای کاش همه درس ها به این روش تدریس می شد! » روش «آموزش کودک به کودک» این گونه معجزه کرده بود. به خود می بالیدم؛ چرا که آموزش گفت و گو با خدا را به روشی جذاب و شیرین برای کودکان فراهم آورده بودم و دیگر کسی از یادگیری نماز، هراسی به دل راه نمی داد.

• شهلا گل افشان | شهر خرمشهر

• نماز با فرشته های آسمان

یک عطر آشنا، یک حس دوباره، یک یاد همیشه، همراه باد می آید، صورتم



رانوازش می‌کند، بوی کاغذ، راهروهای شیطنت، آفتاب‌آشنایی‌های اتفاقی، باران دل‌شکستگی‌های اجباری، گاهی نشستن پشت این همه خاطره‌دل‌آدم‌رامی‌سوزاند، چه زود بزرگ شدیم، چه زود کیف و کفش مدرسه به خاطره‌ها سفر کردند، چه زود پیر شدیم. من به آلبوم خاطره‌ها پناه می‌برم. خاطرهٔ دوست‌داشتنی‌های راستکی و عشق‌های تکرارنشده‌ی

یادم می‌آید سال‌ها پیش که در مدرسه راهنمایی مشغول به کار بودم، زنگ نماز به صدا درآمد و از بلندگو صدای اذان به گوش می‌رسید. معمولاً دبیران در صف اول نماز، پشت سر امام جماعت می‌ایستادند و دانش‌آموزان در ردیف‌های عقب تراقامه می‌بستند. ولی من دوست‌داشتم در بین بچه‌ها نماز بخوانم، آن روز در صف آخر ایستاده بودم که دیدم دو دانش‌آموز با هم جروبحث می‌کنند، گفتم: «دخترم وقتی نماز را شروع می‌کنیم نباید صحبت کرد.» یکی از آن‌ها که در صف آخر بود گفت: «خانم این (اشاره به نفر جلو)



هی به من می گوید: برو عقب تر...» و نفری که جلو بود گفت: «خانم دینی ما گفته، هر کس نمازش را با اذان و اقامه بخواند پشت سرش صفی از فرشتگان می ایستند و با او نماز می خوانند برای همین به دوست پشت سرم، گفتم برو عقب تا برای فرشته ها که پشت سر من می ایستند جا باشد».

من تبسم کردم و گفتم: «شما در صف های خودتان بایستید فرشته ها برای خودشان جای پیدا می کنند».

• سهیلا صادقی | استان تهران

• آموزش نماز به کودکان به وسیله عروسک!

در مدرسه کودکان عقب مانده ذهنی، مربی تربیتی بودم و کار در آنجا نیاز به عشق واقعی دارد، اگر آن کودکان را دوست نمی داشتی، نمی توانستی محیط آنجا را تحمل کنی!



در آموزش کودکان عقب مانده ذهنی هرچه مواد آموزشی، عینی تر و ملموس تر باشد، یادگیری بهتر و سریع تر خواهد بود و در صورت تکرار و تمرین ماندگار می شود.

در خواندن نماز (قرائت، رعایت توالی و ...) اکثر بچه ها به دلیل معلولیت ذهنی و بعضی از آنها به دلیل اشکالات گویایی اشکال داشتند. فکری به ذهنم رسید که اطمینان داشتیم، به نتیجه مطلوبی می رسد.

کاری که باید برای این کودکان انجام می دادم استفاده از عروسک (نمایش عروسکی) بود. از بچه ها خواستم عروسک های خود را از منزل به مدرسه بیاورند. چند جلسه ای اول در نمایش عروسکی به هدیه دادن و گرفتن، رد و بدل کردن چیزهایی توسط عروسک ها که آنها در قالب آن باید از هم تشکر می کردند، گذشت.

در آن جلسه بچه ها یاد گرفتند که، برای هر چیزی که دریافت می کنند،



باید تشکر کنند. این همان فلسفه نماز و تشکر از خداوند در برابر نعمت های بی پایان او بود.

در جلسه بعد از تکه پارچه های اضافی کلاس خیاطی بچه های بزرگ تر برای هر عروسک با کمک خود بچه ها، چادری تهیه کردیم و روی سر عروسک ها گذاشتیم و به بچه های دادام که، برای تشکر کردن از خدایه خاطر نعمت هایش باید نماز بخوانیم.

عروسک ها را منظم توسط کودکان در صف های نماز ایستاندیم و معلم نماز، قسمت حمد را می خواند و بچه ها به جای عروسک ها تکرار می کردند حدود ده جلسه طول کشید تا آنها حمد را یاد بگیرند، بعد از آن سوره را به آنها آموزش دادم و آنها از زبان عروسک ها تکرار می کردند، حدود ۵ جلسه روی سوره کار کردم، سپس بقیه اجزای نماز را به ترتیب با هم کار کردیم فکرمی کنم، آموزش دورکعت نماز حدود ۲۵ تا ۳۰ جلسه به طول انجامید، بچه ها در قالب نمایش



عروسکی، اگرچه معلول ذهنی هستند بالاخره نماز خواندن را آموختند، بعد از آن در کنار هم به نماز ایستادیم و یکی دو بار در او اواخر سال، بچه‌ها را به مسجد نزدیک مدرسه، بردیم تا نماز جماعت را در آنجا تجربه کنند.

• مرضیه اورک | شهر ایذه

• آموزش نماز، توسط پدر!

کلاس دوم دبستان بودم که یک روز پس از درس خانم معلم بما گفت: «بچه‌ها همگی نماز را بطور کامل یاد بگیرید، که فردا از شما خواهیم پرسید.»
وقتی زنگ مدرسه زده شد به طرف محل کار مادرم، راه افتادم، خانه ما از مدرسه دور نبود و به همین علت من پس از تعطیل شدن به محل کار مادرم می‌رفتم.

آن روز مادرم گرفته به نظر می‌رسید، حتی وقتی که من از کارهای مدرسه



ام برایش تعریف می کردم، فقط سرش را تکان می داد و معلوم بود که اصلا حواسش متوجه من نیست. به خانه رفتیم و من هم مانند همه بچه های دبستانی مشق هایم را، قبل از آماده شدن نهار نوشتم.

پس از صرف غذا من و برادرم، سرگرم بازی شدیم، مادر به علت کسالتش در اتاق در حال استراحت بود و ما غافل از بیماری او سرو صدا می کردیم. پدر دیرتر از بقیه به خانه آمد، آن روز او هم غذایش را خورد و به استراحت نیم روزی پرداخت.

بعد از ظهر آنروز، از مادر خواستم تا نماز را به من یاد بدهد، مادر که سرمای شدیدی خورده بود، بیماری را بهانه کرد و یاد دادن نماز را به بعد از شام موکول کرد، وقتی پدرم از خرید نان برای خانه، بازگشت، هنوز غذایی برای شام آماده نبود. او به ناچار غذایی حاضر کرد که فقط من و برادرم کمی از آن را خوردیم و دوباره من موضوع یادگیری نماز را مطرح کردم و آن قدر اصرار کردم که بالاخره



مادرم از پدرم خواست که، نماز را به من یاد بدهد. آن شب با هر زحمتی که بود، نماز را کاملاً از پدرم یاد گرفتم و فردای آن روز راهی مدرسه شدم.

زنگ آخر دینی داشتیم خانم معلم پس از ورود به کلاس از من خواست به دفتر مدرسه مراجعه کنم و زیر اندازی بگیرم، من از کلاس خارج شدم و بعد از چند دقیقه باتکه موکتی برگشتم.

خانم معلم آن را پهن کرد و گفتند: «چه کسی نماز را یاد گرفته است؟» من فوراً دستم را بلند کردم و ایشان از من خواستند که، نماز ظهر را در کلاس بخوانم. من با اعتماد به نفس کامل شروع به خواندن نماز کردم. از این که می توانستم نماز را مانند بزرگ تر بخوانم بسیار خوشحال بودم. بالاخره سلام نماز را هم خواندم و نمازم تمام شد.

خانم معلم گفتند: «شما نماز را خیلی خوب یاد گرفته بودین، اما بگو ببینم دخترم آیا نماز را از پدرتان آموختید؟»



من در حالی که از این سوال او تعجب کرده بودم جواب دادم: «بله، خانم معلم»
خانم معلم رو به همه دانش آموزان گفتند: «آقایان هنگام سجده فقط کف دست را بر زمین می گذارند ولی خانم ها از آرنج تا کف دست را و چون ایشان سجده شان را مانند آقایان به جا آوردند من دانستم که از پدرشان نماز را یاد گرفته اند.»

من که متوجه اشتباه خود شده بودم سرم را پایین انداختم. خانم معلم دستی به سر من کشیده و گفتند: «بچه ها برایش صلوات بفرستید» و من در جای خود نشستم.

آن روز ظهر که به خانه رسیدم قبل از نهار حتی قبل از نوشتن مشق هایم وضو گرفته به نماز ایستادم و پس از نماز برای همه کسانی که دوست شان داشتم و آن ها هم مرا دوست داشتند، دعا کردم... من آن روز برای پدرم که به من نماز را یاد داده بود و همچنین سلامتی مادرم و خانم معلم مهربانم که اشتباه



مرارفع کرده بود، دعا کردم و خدا را شکر کردم که در کنار همه نعمت‌ها به من قدرت یادگیری عطا فرموده است.

• اکرم مرادخانی **استان تهران**

• نماز با مهر کربلا

یادم می‌آید در یکی از روزهای سرد زمستان، به علت بدرقه پدر و مادرم به کربلای معلا در مدرسه حضور نیافتم. آن سال معلم سوم راهنمایی بودم و در مدرسه امام سجاد علیه السلام تدریس می‌کردم. شاگردانم؛ علت غیبت مرا پرسیدند دلیل غیبت را گفتم.

چندی نگذشت که پدر و مادرم می‌خواستند از مسافرت برگردند. به دانش‌آموزانم گفتم: «فردا نیز به کلاس نمی‌توانم بیایم، چون قرار است برای استقبال از پدر و مادرم در مراسم شرکت کنم.»



آنها نیز گفتند: «آقای معلم، مطمئن باشید که ما کارهای کلاس را در نبود شما به نحو احسن انجام خواهیم داد».

روز بعد که می خواستم به کلاس بیایم . با خود گفتم ، «بهتر است برای شاگردانم مهر متبرک کربلا همراه با جانماز و تسبیح ببرم . این بهترین فکری بود که می توانست آنها را به نماز خواندن تشویق کند ، چون قبلا مدیر مدرسه به من گفته بود که شاگردان کلاس سوم راهنمایی رغبت زیادی به نماز خواندن نشان نمی دهند و در نماز جماعت مدرسه عده کمی حاضر می شوند .

فرصت را غنیمت شمردم و با هدایا وارد کلاس شدم . بعد از سلام و احوال پرسی ، گفتم : برای هر کدام شما هدیه ای از تربت پاک سید الشهداء علیهم السلام آورده ام .

آنها را یکی یکی صدا زدم و مهر و جانماز و تسبیح را دادم ، متوجه شدم که چند تن از شاگردان ، مهر و تسبیح را می بوسند و به سر و صورت خود می کشند . خیلی خوشحال شدند و از من تشکر کردند .



روز بعد، زنگ نماز به صدا درآمد و شاگردان بیش از همیشه عجله داشتند که در نماز شرکت کنند، مدیر مدرسه نیز آنها را تشویق کرد. زیرا صف اول نماز را تشکیل داده بودند. از آن روز به بعد، زنگ نماز، بهترین و زیباترین لحظه برای آن ها بود.

• اکبر مصطفی | ...

• مسجد و نماز

این خاطره را برادرم هادی برایم تعریف کرده و من هم از زبان او برای شما تعریف می‌کنم. نماز ستون دین و دستور الهی است که بر عهده بندگان خدا قرار داده شده است، چنانکه در قرآن خداوند ارزش نماز و اهمیت آن را برای انسان‌ها مشخص نموده است.

در قرآن و احادیث بسیاری آثار نماز، بر نمازگزاران و نیز آثار نماز کسانی که تارک



نماز هستند، آورده شده و ما باید دریابیم از این احادیث و آیات که نماز یک تکلیف الهی است، علاوه بر تکلیف بودن این فرضیه دارای نورانیت خاصی است که بندگان خدا با آن به معراج رسیده اند.

وقتی که ۸ ساله بودم، زمان جنگ بود و من می دیدم که بسیجیان پایین محله نیز برای اقامه نماز به مسجد محله ما می آیند، روزی یکی از بسیجیان که شهید «حسن تنها» نام داشت مرا در مسجد صدا زد و پیشش خواند. من که خجالت می کشیدم نزدش نرفتم (او اصرار می کرد و من نه می گفتم) او چهره ای نورانی داشت و با این که تازه با او آشنا شده بودیم، ولی نورانیتش عشق و محبت او را در دلم افکند، هر روز که به مسجد می آمد، او را می دیدم و مرا صدا می زد و من ناخود آگاه از نورانیتی که داشت، خجالت می کشیدم.

گویی با من سخنی داشت، گویی از آمدن من و دیگر کودکان مذهبی خوشش می آمد. بالاخره آخرین روزی که او را در مسجد دیدم با اصرار بسیار مرا نزدش



خواند و من هم سرم را پایین انداختم و نزدش رفتم مراد را غوش کشید و بوسید و سپس گفت: «آفرین بر تو و آفرین بر خانواده ای که تو را تربیت کرده امیدوارم که هیچگاه مسجد را ترک نکنی او از این رفتار من بسیار خوشحال بود».

از آن وقت که نماز تمام شد و به خانه برگشتم دیگر او را ندیدم، تا اینکه چند ماه بعد خبر شهادتش به گوشم رسید. بسیار متاثر و غمگین شدم و از همان وقت با خودم عهد بستم که، هیچگاه مسجد را ترک نگویم، تا شاید قسمتی از وظیفه خود را نسبت به شهداء انجام داده باشم. مسجد محل عبادت و سجده گاه عارفان است. پیامبران و ائمه علیهم السلام در مورد نماز بسیار سفارش کرده اند و ما باید راه آنان را برویم، سخنان شان را بشنویم و هیچگاه نماز را ترک نکنیم، زیرا تارکان نماز در دنیا و آخرت خسارت شدیدی خواهند دید. نماز آن ریسمانی است که، بندگان خدا را به خدا و ریسمان الهی متصل می کند و آنان را به معراج می رساند و ما باید نماز را همیشه در اول وقت در هر شرایطی که باشیم،



بخوانیم....

نماز آسانی هر مشکلات است بعد قرآن، از اهم واجبات است

• محمد میری | استان تهران

• نماز دختران بهشتی

آن سال ها با همکاری معاون پرورشی، برای تشویق کودکان به نماز خواندن با بچه های سوم دبستان قرار گذاشته بودیم که هر کس به طور مرتب در نماز ظهر و عصر مدرسه شرکت کند از معاون مدرسه کارت با عنوان «کارت بهشت» دریافت کند... و در پایان هر ماه یک نفر به عنوان دختر «نمونه بهشتی» معرفی شود و اسم او به مقوایی روی یکی از دیوارهای سالن مدرسه نوشته شود.

اواخر دی ماه، مینا شاگرد کلاس سوم بعد از یک هفته غیبت، به علت بیماری در حالی که به شدت گریه می کرد با مادرش به مدرسه آمدند بعد از جویا شدن از



حال مینا، علت گریهٔ او را از مادرش پرسیدم. مادر مینا که می‌خندید گفت: «از مینا سؤال کنید؟»

پرسیدم: «دخترم چرا گریه می‌کنی؟»

مینا در حالی که از شدت گریه هق هق افتاده بود گفت: «خانم این دفعه نوبت من بود که بهشتی شوم.»

من که از حرف‌های مینا جا خورده بودم، متوجه منظورش شدم و به طرف او رفتم او را بغل کردم و از او خواستم که گریه نکند، برایش توضیح دادم که هر کس نماز بخواند و با دیگران مهربان باشد بهشتی است.

از آن روز به بعد تصمیم گرفتیم که به جای دختر بهشتی، دختران بهشتی بنویسیم و اسم تمام کسانی را که در نماز به طور مرتب شرکت می‌کنند، بر روی مقوایاوریم.



• حال خوب نمازی، به خاطر دعای پدر بزرگ!

وقت غروب بود و موذن داشت اذان می داد، برای نماز آماده شدم، ولی دلم و حال دلم برای نماز چندان آماده نبود.

اعتقاد داشتم تا حال و هوای صحبت با خدا نباشد، در واقع نماز جز حرکات بدن چیز دیگری نیست. توی خودم مشغول افکارم بودم که صدای پدر بزرگم از اتاق بلند شد، پیرمرد به دلیل کهولت سن قادر به حرکت نبود و حتی صحبت هاش هم مبهم بود، ولی متوجه شدم، داره با موذن ایشان هم اذان میگه، یه ندایی از درون به من می گفت: «امشب نمازت رو همین جا اقامه کن».

شروع کردم به اذان و اقامه، دیدم پدر بزرگم داره اشک می ریزه و مدام می گفت: «خیر ببینی، خدایا شکرت»...

با دیدن و شنیدن این حرف ها و اشک های شاکرانه پدر بزرگم، احساس کردم حس معنوی و نشاط آوری تو نمازم به من دست داده و نماز رو با حالت خاصی



ادا کردم که تا اون لحظه این حس رو تجربه نکردم ...

بعد از نماز به این موضوع فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که این حال خوبم،

به خاطر دعای پدر بزرگم، نصیب من شده»....

• علیرضا رضایی | شهر بیرجند

• هدیه مهر در خواب!

قبلا نماز را می خواندم، ولی نه مرتب، هر وقت حوصله داشتم... تا اینکه

وقتی باردار بودم، در اثر سانحه ای، درست در نه ماهگی، نوزادم مرده دنیا

آمد، باز هم نفهمیدم که خدا برای بیاد آوردن قدرت خودش من را می آزماید،

بار دیگر باردار شدم و همیشه در این فکر بودم که، آیا فرزندم سالم دنیا خواهد

آمد یا نه؟

شبی در خواب، سیدی برایم فرزندی هدیه آورد و با مهری در دستش ...



صبح روز بعد، وقتی به یاد مهری که در دستم بود، افتادم، با خدای خودم عهد بستم، که تا نفس دارم، هیچ وقت نمازم را ترک نکنم، حتی در آخرین لحظه‌های زمان زایمان به فکر اقامه نماز اول وقتم، بودم و بعد از اقامه نماز به اطاق عمل رفتم، الحمدلله فرزندم سالم بدنیا آمد و حالا ۲۰ ساله هست و من چون در تمام دوران بارداری با خدا و قرآن بودم، فرزندم هم با ایمان کامل هست و من همیشه خدا را شکر می‌گویم و ای کاش از اول این ایمان در دلم زنده بود....

• ناهیده تقی زادا تبریز

• نماز اول وقت در فرودگاه!

به لطف خدا، عازم سفر به کربلای معلابوادم. در فرودگاه لحظه پرواز و اذان در یک زمان مصادف شده بود و همه خواهران گفتند: «برویم سوار هواپیمایشویم،



انشالله نمازمان رادرنجف حرم امیرالمومنین علیه السلام می خوانیم». ولی من فکرکردم نمازاول وقت، بهتراست و درهمان فرودگاه خواندم وموقع پرواز، نمی دانم به دلایلی پروازدیرانجام گرفت و دیرترازموقعی که قراربودبه نجف برسیم، رسیدیم، که درآنجاخانم هامجبورشدن درفرودگاه نجف نمازبخوانن ولذت نمازاول وقت راازدست دادن. چون اگربه حرم امیرالمومنین علیه السلام می رفتیم، دیگرنمازقضامی شد.

• زینب لطیف | شهرمشهد

• خاطره، نمازشب بیادماندنی!

خاطره من مربوط می شود به یک شب که می خواستم، نمازشب بخونم وحدود۱۵سالم بود، وضوگرفتم وآماده شدم برای خواندن نمازشب وازآنجایی که دوست نداشتم، ریابشه به کسی نمی گفتم درضمن همون شب، زمانی که



بابام بهم گفته بود: «پسرم نماز مغرب رو خوندی؟» من هم گفته بودم: «آره خوندم»...

ساعت ۱۲ شروع کردم نماز شب خوندن - برای این که دیگه، صبح یکم سخت بود، نماز بخونم، گفتیم ساعت ۱۲ بخونم - بگذریم تازه شروع کرده بودم به خوندن نماز که بابام منو دید، که دارم نماز می خونم دو رکعت اولی نماز شب که تموم شد، به من گفت: «بهم دروغ گفتی، تو که گفتی بودی، نماز مغرب رو خوندم؟»

منم گفتم: «آره» بعد گفت: «پس این نماز چیه می خونی؟»

منم بخاطر این که ریانشه گفتم: «هیچی، همینجوری می خونم!»

اونم باورش نشد، فکر کرد دارم می پیچونمش و یک کتک درست حسابی خوردیم... جاتون خالی...



• نمازی که جان پدرم را نجات داد!

تعطیلات نوروز چند سال قبل، پدرم برای اقامه ی نماز صبح به مسجد محله مان رفته و برگشته بود.

دو ساعت بعد، همه ی اهل خانه، با صدای جیغ مادرم از خواب بیدار شدیم و با صحنه ی عجیبی روبه رو گشتیم، که پدرم از آن حادثه جان سالم به در برده بودند؛

دقیقاً پای پله های حیاط خانه مان که اتفاقاً محل چاه نیز بود، فضایی حدوداً یک متر و به عمق چندین متر ریزش کرده و فروریخته بود.

گویی با آخرین فشار قدم های پدرم، در آن تاریکی سپیده دم، چاه خانه ی ما نشست کرده بود.

پدرم تا آن لحظه اصلاً متوجه نشده بود؛ چه حادثه ای را به لطف خداوند پشت سر نهاده است و ما مبهوت تنهاییکی از آثار نماز بودیم.



«به راستی که نماز، بهترین نجات بخش بشر است...»

• فرزانه شیخ زاده | استان خراسان شمالی

• فاطمه، فرشته ای کوچک

یادش بخیر! انگار همین دیروز بود که برای رفتن، به اولین روستای محل کار خود «شيله وشت» صبح زود بلند شدم و پس از خواندن نماز کیف مدرسه ام را آماده کردم و به راه افتادم.

ای کاش برگشت به گذشته امکان داشت! شيله وشت روستای بسیار زیبا و کوچکی در مسیر ارتفاعات بیلاقی و عشایری سربه فلک کشیده کوه های تالش، ۳۲ کیلومتری شهرستان تالش قرار دارد. در سال ۸۹ من در آنجا معلم بودم؛ سالی را یادم می آید که باید دانش آموزان دختر را برای جشن تکلیف آماده می کردم. اکثر دخترها در جنب و جوش بودند. همه شاد و در عین حال



مضطرب بودند. مدام درباره جشن سوال می کردند.

یکی می پرسید: «نماز چند رکعت است؟»

دیگری می گفت: «نماز را چه جوری باید بخوانیم؟»

اما سوال اکثر بچه ها این بود که: «آقا معلم، چادر نماز ما چه جوری باید باشد؟ چه رنگی باشد؟»

خلاصه اینکه، همه بچه ها در پی یافتن پاسخ سوالات خودشان، بودند و من در پی آماده کردن آن ها و مدرسه و با تمام توانی که داشتم، سعی می کردم نماز را خوب به آنها یاد دهم.

زمان جشن نزدیک می شد و من در حال تزیین مسجد روستا، بودم. خانواده ی بچه ها نیز کمک زیادی کردند. و وسایل مورد نیاز ما را تهیه کردند. خلاصه این که یک روستا در فعالیت بود، تا جشن تکلیف خوب برگزار شود.

یک هفته مانده به جشن مادر فاطمه، به مدرسه آمد و گفت: «شور و شوق



دیگری در روستا پیچیده است. آیا ما پدر و مادرها نیز می‌توانیم در این جشن شرکت کنیم.»

من لبخندی زدم و گفتم: «تمام تلاش من و اولیا برای تربیت صحیح این گل‌های بهشتی است، حضور شما عزیزان کمک بزرگی به من و بچه‌ها در این جشن خواهد کرد.»

چند روز بعد در دفتر مدرسه در حال بررسی تکالیف دانش‌آموزان بودم که متوجه شدم فاطمه، جلوی در ایستاده است آن قدر آرام و بی‌صدا آمده بود که من متوجه نشده بودم.

وقتی متوجه شد، من دیدمش، گفتم: «آقامعلم اجازه»

گفتم: «بگودخترم»

گفتم: «آقامعلم چندتا سوال دارم.»

گفتم: «بگودخترم»



گفت: «آقامعلم آدم می شه بدون جشن تکلیف هم نماز برایش واجب شود؟»
گفتم: «آره دخترم.»

بعد پرسید: «آقامعلم، چه لباسی برای جشن لازم است؟»
گفتم: «یک چادر سفید گل دار و یا پارچه سفید تمیز به شکل چادر»
چشم های فاطمه پر شد و رفت.

اما چند لحظه بعد برگشت و پرسید: «آقامعلم، می شه بدون چادر هم توی
جشن شرکت کرد؟» «می شه فقط مامانان بیان جشن»
برق از سرم پرید، دنیام سیاه شد.

اما خودم را جمع کردم و گفتم: «عزیزم الان کار دارم، برو بعداً بیا!»
نمی توانستم جواب سوال به این آسانی را بدم. از یک طرف چشمم پراز اشک
شد و از طرف دیگر دلم پراز خون. فاطمه رفت. من فهمیدم که روح این دختر
برای جشن پرمی کشد، ولی نداشتن یک قطعه پارچه سفید گل دار که عروسکی



مثل او را به فرشته تبدیل می کرد. نمی تواند در جشن شرکت کند. خیلی با خودم فکر کردم که، چگونه می توانم به این فرشته کوچک کمک کنم و ایده جالبی به ذهنم رسید. برگزاری مسابقه علمی با چند چادر و جانماز و تسبیح به عنوان جایزه! مسابقه را برگزار کردیم. مسلم بود فاطمه باید برنده یک چادر می شد. سوالات بنویسیم و ریاضی قسمت های اصلی مسابقه بودند. فاطمه برنده مسابقه شد.

وقتی جایزه ها را می دادم نگاهم به فاطمه بود که چقدر خوش حال است. راستش بعدها که فکر می کردم، دنیای کودکی فاطمه در چادری سفید خلاصه می شد، غبطه می خوردم.

روز جشن فرا رسید. تمام دختران مجتمع حاضر بودند. فاطمه هم بود. قبل از شروع مراسم به اتفاق بچه ها سر مزار، پدر «شهید» فاطمه رفتیم و حمد و سوره که همه بچه بلد بودند، خواندند و من نگاهم به فاطمه بود که به داشتن چنین



پدری، افتخار می کرد این را در نگاه فاطمه می شد به خوبی دید.
خانه خدا مثل بهشت بود و یا شاید قشنگ تر از بهشت، چون پر شده بود از
فرشته های سفید پوشی که آماده ورود به دنیای جدیدی بودند. فاطمه
می خندید و از همه مهم تر، زیبا نمازی خواند؛ مثل فرشته ای به درگاه خالقش
سجده می کرد.

این جریان گذشت و من از روستای شילה وشت بیرون آمدم و در مدرسه
دیگری در شهر مشغول به تدریس شدم. یک روز که از مدرسه به خانه آمدم
در حال تصحیح ورقه های بچه ها بودم، زنگ در زده شد وقتی در را باز کردم
دیدم پست چی است. پرسید منزل آقای بهروز علمی، جواب دادم: «بله»
گفت: «بسته ای پستی دارید، لطفا کارت شناسایی خود را بیاورید».

زمانی که بسته را تحویل گرفتم و در جعبه را باز کردم یک دست جا نماز سبز
با مهر کربلاء، یک جلد قرآن کوچک، تسبیحی سبزرنگ و یک نامه با خطی



زیبا، اما کودکانه، وقتی جانماز را دیدم بی اختیار گریه کردم، فاطمه و مادرش تمام جریان را می دانستند، اما گذر زمان، او را فراموش کار نکرده بود. وقتی با آن سجاده و جانماز؛ نماز می خواندم احساس قشنگی داشتم. امانه به زیبایی احساس دختر شیشه و شتی! به امید روزی که حیات طیبه الهی در این کشور اسلامی گسترده شود «آمین یارب العالمین».

• بهروز علمی مریان استان گیلان

• تصادف!

عصر تابستان ۹۴، به همراه خانواده از بابل سوی امیرکلا می رفتم، که در بلوار جلوی پارک نوشیروانی، بعلت سبقت بی جای ماشینی، چند ماشین با هم تصادف کردند که آخرین شان ماشین من بود، که کوبیده بودم به ماشین شاسی بلند جلویی...



قهررا، مقصر من بودم، سپرو کاپوت و چراغ‌های ماشینم داغون شده بود، اما ماشین جلویی، بعلت داشتن میله یدک کش، بظاهر سالم مانده بود. راننده میان سال آن که بنگاه ماشین داشت و همشهری بود، بعد از بازدید پلیس، کارت ماشینم را گرفت و گفت بعد از معاینه ماشین توسط تعمیرکار با من تماس می‌گیرد.

فردای آن روز با من تماس گرفت و گفت که فلان وسیله ماشین... آسیب دیده و چون وارداتیه، با تهران تماس گرفتم و قیمتش پنج میلیون تومنه. با این حال باز هم جستجو می‌کنم بینم دست دومش پیدامی شود یا نه.

آن روزها وضع مالی خوبی نداشتم. با حقوق بازنشستگی فرهنگی، اگر بتوان تا بیستم برج دوام آورد، کاری است کارستان.

هیچ جوابی نداشتم، روز پنج شنبه بود. لابد تا شنبه می‌بایستی پول را جور می‌کردم. حتی قدرت دفاع، در خصوص راستی یا نادرستی ادعای بنگاهی



رانداشتم، با تمام صبوری ام در مقابله با مشکلات، کم آورده بودم. چرتکه می زدم برای تهیه پول. همیشه عمرم قرض گرفتن را عار می دانستم، با آنکه در قرض دهی فراخ دست بودم.

مرد بنگاهی، صبح جمعه با من تماس گرفت و پیام داد که نتوانسته جنس ارزان تر پیدا کند و تاکید کرد که فردا در فلان مکانیکی، پول را به او برسانم.

طبق عادت، مشکلم را به خانواده نگفتم، وارد اتاق خواب شدم و در را پشت سر بستم و زانوی غم بغل گرفتم. تا اینکه صدای اذان ظهر را شنیدم. وضویی ساختم و دل شکسته به نماز ایستادم، تازه به عبارت «در مکتب ما دلشکسته می خرنند و بس» را با تمام وجود حس می کردم.

به تجربه می دانستم پس از سه دهه پای تخته نشینی، در دفاع از خودم و مجادله با جماعت بازاری، بویژه بنگاه دار کم می آورم. از خدا خواستم یا او را هدایت کند و دروغ نگوید، یا مشکلم را چاره سازی کند.



بعد از ظهر، از تشویش خوابم نبرد، هنوز یک ساعت به عصر مانده، دوباره وضو ساختم و سوره های دخان و جمعه را خواندم. بعد دو رکعت نماز اقامه کردم با همان دلشکستگی. شاید باورتان نشود، هنوز سلام نماز را نداده بودم که زنگ موبایلم بصدا درآمد. همان بنگاهی بود. لحنش این بار مهربانانه بود: «دبیرجان! خدا تره خله دوس دارنه. دتا مشتری مشهدی بیمونه ماشین ر بخرینه. برو بنگاه، دور میدون بابلسر، شه کارته بیر. (دبیرجان! خدا تورا خیلی دوست داره. دو نفر مشهدی ماشین را خریدند. بیا بنگاه، دور میدون امام بابلسر، کارت تو پس بگیر.)» از شوق به سجده رفتم.

یک ساعت بعد که به بنگاه رفتم، خریدارها، دو جوان مشهدی بودند و باروی گشاده به من گفتند: «ماشین فعلا روپاهه و عیب و ایرادی نداره. ما پولی از شما نمی خواهیم. فقط، وقت نماز از شما التماس داریم.»



• امر به معروف اشتباه، حاج خانم!

برای زیارت رفته بودم امامزاده محمد علیه السلام. زیارت که تمام شد، وقت اذان مغرب شده بود و چون نماز جماعت داخل امامزاده برگزار می شد برای نماز توی صف نشستیم. کنارم خانم مسئی نشسته بود و آن طرف تر، زن جوانی با دوبرچه، دختری تقریباً سه ساله و پسری شش - هفت ساله.

نماز اول که تمام شد خانم مسن رو کرد به زن جوان، که پسرت بزرگه و نماز خوندنش سمت مادرست نیست و باعث می شه نماز ما هم باطل بشه.

زن جوان گفت: «آخه خجالتیه، با خودم نیارم، خودشم مسجد نمی ره».

- «خب! با، باباش بفرست».

- «باباش تا دیروقت سرکاره».

- «اینم که نمی شه که نماز ما رو باطل کنه».

بعد سرش را پایین انداخت و شروع کرد به گفتن تسبیحات.



زن جوان شروع کرد با پسرش پچ پچ کردن. زن اصرار می کرد و پسر با غرغر زیر بار نمی رفت. نمی رم، نمی رم پسر را می شنیدم.

زن گفت: «اگه نری، با هم می ریما». پسر بلند شد. زن گفت: «آفرین! برو طرف آقاها نمازتو بخون با هم بریم».

تسبیحات خانم مسن تمام شد. نگاهی به من انداخت و برای این که تأیید من را داشته باشد، گفت: «پسره بزرگ بود، نمازمون باطل می شد».

گفتم: «این کار شما، باعث می شه پسره از مسجد و نماز زده بشه، گناه این کارتون خیلی بیشتر از ثوابیه که از نمازتون می برید».

زن مسن که انتظار نداشت طرف او را بگیرم، جا خورد. کمی بعد سرش را بلند کرد و رفتن پسر را دنبال کرد. دوباره سرش را پایین انداخت.

مکبر «قد قامت الصلوة» گفت. زن مسن گفت: «جوراب نداری، نمازت قبول نیستا؟ بعد یک یا علی گفت و بلند شد».



نگاهی به پاهایم انداختم. بلند شدم و اقامه بستم

• **تهمینه طوسی | شهرکرج**

• **حکمت نماز خواندن در اتاق دربسته!**

جانماز را که پهن می‌کردم، دو تا بچه ی کوچکم دو طرفم می‌ایستادند و شروع می‌کردند به نماز خواندن. هنوز به سجده ی اول نرسیده بودم که یکی جانمازم را می‌کشید، می‌برد و آن یکی برای این که دست خالی نماند مهرم را برمی‌داشت و جیغ کشان از طرف دیگر می‌دوید.

خیلی سعی کردم مفهوم و روش نماز را با حوصله یادشان دهم، اما بی‌فایده بود. می‌رفتم توی اتاق و در را می‌بستم و با خیال راحت نمازم را می‌خواندم.

مهمان عزیزی داشتیم، که حرف‌هایش مقبول و شیرین بود. نماز خواندمم را در اتاق دربسته که دید، علتش را پرسید. علتش را که گفتم، خندید و گفت



نماز خواندن شما در سالن، با آن اعمال شاقه، خیلی بهتر از نماز خواندن پنهانی شما و پشت درهای بسته است، چون نماز خواندن شما، در حضور بچه ها، باعث می شود، بچه ها نماز خواندن را یاد بگیرند و برای شان الگو و عادت شود.

حرفش را گوش دادم و برای نماز ایشان، سجاده را کشیدم و وسط سالن پهن کردم و کناری به نظاره مشغول شدم.

اذان و اقامه را که می زد، دو طفلانم، مظلومانه دو طرفش ایستادند، دست های شان را بالا بردند و خیلی زودتر از ایشان چیزی شبیه «الله اکبر» از دهان شان خارج شد.

فامیل ما داشت، حمد و سوره می خواند، که بچه ها رکوع و سجده را روی هم گذاشتند و خیز برداشتند برای کش رفتن مهر و سجاده. یکی مهر را برداشت و آن یکی سجاده را بلند کرد و یا علی.



..... | ۸۲ | دفتر شماره یک | خاطرات نمازی

فامیل ما که یواش یواش صدای قرائت حمد و سوره اش اوج گرفته بود، «اللّٰه
اکبر» بلندی گفت و به رکوع رفت .

از خنده، شکمم را گرفتم و کنار سجاده اش ولو شدم ...

• مجتبی صفدری | استان گیلان



در تلگرام نیز، همراه ما باشید

عضویت